

خدا جون سلام به روی ماهت...

بدقلق‌ها و معلمی به اسم قورباغه‌ی سبز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بدقلق‌ها

و معلى به اسم قورباغهى سبز

گوردون كورمن | غزل يزدان پناه

سرشناسه: کورمن، گوردون، ۱۹۶۳ - م.
 Korman, Gordon
 عنوان و نام پدیدآور: بدقلق‌ها و معلمی به اسم قورباغه‌ی سبز / نویسنده گوردون کورمن؛ مترجم غزل یزدان‌پناه.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۹-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: The unteachables , 2019.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century
 شناسه‌ی افزوده: یزدان‌پناه، غزل، ۱۳۵۹ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۰۰۷۹۵
 ۷۱۸۸۰۱



انتشارات پرتقال
بدقلق‌ها و معلمی به اسم قورباغه‌ی سبز
 نویسنده: گوردون کورمن
 مترجم: غزل یزدان‌پناه
 ناظر محتوایی: مرجان حمیدی
 ویراستار ادبی: محمد قبا
 ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - فرناز وفایی دیزجی
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۵۹-۴
 نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: نقش‌سبز
 چاپ: کاج
 صحافی: تیرگان
 قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



تقدیم به تمام معلمانی که دوام می آورند.
گ.ک



اصلاً برایم کار جالبی نیست که همراه مامان هیولا به مدرسه بروم؛ به خصوص که چانسی^۱ روی صندلی عقب نشسته باشد و با تمام قدرتش ونگ بزند. البته اشتباه نشود؛ من هم اگر می‌فهمیدم مامان هیولا مادرم است، همین‌جوری گریه می‌کردم. اما فکر نمی‌کنم او هنوز، در هفت‌ماهگی، متوجه این موضوع شده باشد. کارش گریه کردن است، وقتی گرسنه است، وقتی سیر است، وقتی خسته است، وقتی از چُرتی طولانی بیدار می‌شود. یعنی تقریباً هر روز از هفته که به «ه» ختم شود، چانسی گریه می‌کند.

ظاهراً ارتباطی مستقیم هم وجود دارد بین پیچ تنظیم صدایش با پدال گاز ماشین

1. Chauncey

شاسی بلند. هرچه او بلندتر عربده بزند، مامان هیولا سریع‌تر رانندگی می‌کند. مامان هیولا با صدایی لوس لوسی، به سمت عقب ماشین و خطاب به صندلی کودک روبه‌پشت^۱ می‌گوید: «پسر شاد و شنگولم کیه؟»

در جوابش می‌گویم: «مطمئنم چانسی که نیست.» و ادامه می‌دهم: «آهای! اینجا محدوده‌ی مدرسه‌ست. بهتره یواش‌تر بری.» او تندتر می‌رود. «حرکت برای بچه آرام‌بخشه.»

شاید این‌طور باشد. اما بعد از اینکه خیابان ورودی را ماریپیچ طی می‌کنیم، از بین ماشین مادر و پدرهای ویراژ می‌دهیم که توقف کرده‌اند تا بچه‌هایشان را پیاده کنند و آخرسر، با صدای غیژ بلندی جلوی ورودی مدرسه می‌زنیم روی ترمز، معلوم می‌شود این حرکت‌ها یک‌کم زیادی بوده. چانسی همه‌ی صبحانه‌اش را بالا می‌آورد. ناغافل سقف ماشین غرق حریره می‌شود و شُرّه می‌کند روی شیشه‌ها. این هم یکی دیگر از مشخصات چانسی است. معده‌اش غذا تکثیر می‌کند. یک قاشق چای‌خوری می‌دهد پایین، بیست لیتر می‌ریزد بیرون.

مامان هیولا، دستپاچه، دستور می‌دهد: «از ماشین پیاده شو!» من اعتراض می‌کنم: «باید با من بیای. نمی‌ذارن بدون حضور یه بزرگ‌تر ثبت‌نام کنم.»

قیافه‌اش له‌لورده به نظر می‌آید و بهش حق می‌دهم؛ مواجه شدن با این مقدار است فراغ بچه واقعاً سخت است.

«من سریع می‌رم خونه، لباس‌هاش رو عوض می‌کنم و ماشین رو هم دستمال می‌کشم. منتظرم بمون. ده دقیقه - نهایتاً، پونزده دقیقه.»

چه کار می‌توانم بکنم؟ کوله‌پشتی‌ام را دنبال خودم از ماشین می‌کشم بیرون و او با سرعت زیاد، در میدانگاه دور می‌زند. حتی فرصت نمی‌کنم با شوخی همیشگی پنیر پارمزان مزه بریزم؛ چانسی که بالا می‌آورد، بوی این پنیر می‌پیچد.

۱. نوعی صندلی مناسب نوزادان که برای حفاظت بیشتر، جهتی عکس صندلی‌های معمول کودکان دارد؛ به نحوی که سر کودک پشت صندلی‌های جلو قرار می‌گیرد و دیدش به شیشه‌ی عقب است.

تازه که آمده بودم کالیفرنیا تا پیش بابا و مامان هیولا زندگی کنم، خیال می‌کردم عادت دارند مدام غذای ایتالیایی بخورند. بعدش، حسابی کُیف و دل‌سرد شدم؛ مثل موقعیت‌های بسیار زیاد دیگری از آن به بعد.

حالا، روبه‌روی مدرسه‌ی متوسطه‌ی گرین‌ویچ ایستاده‌ام و بچه‌هایی را تماشا می‌کنم که دسته‌دسته، برای روز اول مدرسه از راه می‌رسند. تک‌توک نگاهی سمت من می‌اندازند. یک دختر جدید؛ کی اهمیت می‌دهد؟ اتفاقاً دختر جدید هم اصلاً اهمیتی نمی‌دهد. من موقتی‌ام؛ فقط تا یکی‌دو ماه دیگر که مامان در یوتا درگیر فیلم‌برداری است، در گرین‌ویچ می‌مانم. مامان هنرپیشه‌ای معروف یا چیزی در این مایه‌ها نیست، اما این فیلم می‌تواند سرنوشتش را عوض کند. بعد از این‌همه سال که هزینه‌ی زندگی را از بازی نقش‌های کوتاه در سریال‌های طنز و تبلیغات تلویزیونی درآورده، حالا بالاخره، نقشی در یک فیلم مستقل گرفته است. هیچ راهی نبود که من هم بتوانم برای هشت هفته همراهش بروم؛ البته کسی هم دعوت‌م نکرده بود.

بالاخره زنگ به صدا درمی‌آید و جمعیت جذب مدرسه می‌شوند. از مامان هیولا خبری نیست. رسماً دیر کرده‌ام و این شروعی خوب برای حضورم در گرین‌ویچ نیست، اما موقتی‌ها خودشان را به‌خاطر چیزهایی مثل این ناراحت نمی‌کنند. قبل از اینکه این موضوع بتواند روی برگه‌ی کارنامه برایم دردسری درست کند، از اینجا رفته‌ام.

گوشی‌ام را نگاه می‌کنم. بیست دقیقه از «ده دقیقه - نهایتاً، پونزده دقیقه» گذشته. به این می‌گویم ز. الف. الف؛ زمان استاندارد مامان هیولا. تماس می‌گیرم، اما جواب نمی‌دهد... که یعنی ممکن است در راه باشد و هر لحظه برسد.

اما لحظه‌های خیلی زیادی می‌گذرد و از شاسی‌بلندِ استفرای خبری نیست. آه می‌کشم و می‌نشینم روی نیمکت کنار محل سوار و پیاده شدن بچه‌ها و کوله‌ام را می‌گذارم کنارم روی دسته‌ی نیمکت. راستش، مامان هیولا - اسم واقعی‌اش لوئیز است - آن‌قدرها هم دیوسیرت نیست. در مقایسه با بابا، بیشتر

توی باغ و خیلی کمتر بیق است، شاید چون سنش به من نزدیکتر است تا به بابا. مسلماً، از اینکه ناغافل یک کلاس هشتمی را گذاشته‌اند توی دامنش هیجان‌زده و خوشحال نیست، آن هم درست زمانی که برای اولین بار مادر شده و دارد با این موضوع سروکله می‌زند. او تلاشش را می‌کند با من خوب باشد، ولی خب، موفق نمی‌شود. نمونه‌اش همین که من را تک‌وتنها جلوی مدرسه‌ی جدید می‌گذارد و می‌رود، درحالی‌که قرار بوده همراهم باشد تا ثبت‌نام کنیم. با صدای غرش بلند ماشین، ناگهان به خودم می‌آیم. یک‌آن فکر می‌کنم او رسیده. اما نه، وانت‌بار قدیمی و زنگ‌زده‌ای با سرعتی خیلی زیاد، که حتی مامان هیولا هم جرئت امتحانش را ندارد، در خیابان ورودی به مدرسه نزدیک می‌شود. وقتی به انحنای میدانگاه می‌رسد، لاستیکِ جلویِش می‌رود روی جدول و وانت صاف می‌آید سمت من. کاملاً غریزی، می‌پریم پشت نیمکت و از سر راه می‌روم کنار.

وانت فقط با یک سانتی‌متر فاصله نیمکت را رد می‌کند. آینه‌ی بغلش می‌کوبد به کوله‌ام و از روی دسته پرتش می‌کند توی هوا. چیزهای داخلش - پوشه، کاغذ، جامدادی، لباس ورزش، کتانی، ناهار - به همه‌طرف پخش می‌شوند و بعد، فرود می‌آید روی پیاده‌رو.

وانت ترمزی شدید می‌کند. راننده‌اش می‌پرد بیرون و سراسیمه می‌دود دنبال وسایل پخش‌وپلای من. در همان حال، کاغذهایی از جیب پیراهن خودش بیرون می‌ریزد و حالا علاوه بر وسایل من، دنبال چیزهای خودش هم می‌دود. من هم به این شکار وسایل ملحق می‌شوم و آن وقت است که برای اولین بار، قیافه‌اش را می‌بینم. پسری است... تقریباً، هم‌سن من! نفسم بند می‌آید. «تو برای چی رانندگی می‌کنی؟» هنوز از اتفاقی که از بغل گوشم رد شده، شوکه‌ام.

جوری جواب می‌دهد «گواهی‌نامه دارم.» که انگار این عادی‌ترین چیز دنیا است.

داد می‌زنم: «محاله! تو هم سن منی!»
«چهارده سالمه.» جیب جلوییش را می‌گردد و کارتی سلفون کشیده را بیرون می‌کشد. روی کارت عکسی از صورت مسخره‌اش است و اسم پارکر الیاس. بالای کارت هم نوشته: **گواهی‌نامه‌ی موقت.**

می‌پرسم: «موقت؟»
توضیح می‌دهد: «من اجازه دارم برای کسب‌وکار خانوادگی مون رانندگی کنم.»
«که چی باشه؟ برگزاری مراسم تشییع جنازه؟ تو داشتی من رو به کشتن می‌دادی.»

می‌گوید: «محصولات مزرعه‌مون رو می‌برم بازار. مادر بزرگم رو هم می‌رسونم مرکز سالمندان. اون خیلی پیره و دیگه رانندگی نمی‌کنه.»
تا حالا از نزدیک کشاورز ندیده‌ام. در لس‌آنجلس، تعدادشان کم است. می‌دانستم گرین‌ویچ یک جورهایی ده‌کوره است، اما دیگر انتظار نداشتم با مک‌دونالد پیره‌ها هم کلاسی باشم.

کیفم را می‌دهد دستم؛ همه‌ی وسایل را به‌زور چپانده داخلش. در محل برخورد آینه با رویه‌ی وینیل، سوراخی دهن باز کرده است.
با تته‌پته می‌گوید: «دیرم شده. بابت کیف متأسفم.» سریع سوار وانت می‌شود، دور می‌زند و می‌رود در جایی خالی پارک می‌کند. بعد، درحالی‌که عامدانه تلاش می‌کند با من چشم‌درچشم نشود، به سمت ساختمان می‌دود. هنوز، هیچ اثری از مامان هیولا نیست. دوباره، تماس می‌گیرم. مستقیم می‌رود روی پیام‌گیر.

تصمیم می‌گیرم خودم ثبت‌نام مدرسه را شروع کنم. شاید بتوانم با پُر کردن فرمی، چیزی، کار را جلو بیندازم.

دفتر پذیرش مدرسه رسماً دیوانه‌خانه است و پُر شده از بچه‌هایی که الف برنامه‌شان را گم کرده‌اند، ب) از برنامه‌شان سر در نمی‌آورند یا پ) سعی

Old MacDonald: اشاره به ترانه‌ی کودکانه‌ی *The Old MacDonald had a farm*

می‌کنند برنامه‌شان را تغییر دهند. وقتی به خانم منشی مستأصل می‌گویم که منتظرم تا والد و یا سرپرستم بیاید تا بتوانم ثبت‌نام کنم، با بی‌توجهی کامل به من، فقط به سمت صندوق ای اشاره می‌کند.

با اینکه هیچ دلخوری خاصی از مدرسه‌ی متوسطه‌ی گرین‌ویچ ندارم، تصمیم می‌گیرم از آنجا متنفر باشم. چرا نباشم؟ البته، بیشتر تقصیر چانسی است، اما نباید نقش پارکر مک‌فارمر^۱ و گواهی‌نامه‌ی موقتش را هم نادیده بگیریم. گوشه‌ام دینگ صدا می‌دهد. پیغام از مامان هیولا: دارم چانسی رو می‌برم دکتر. کار رو بدون من شروع کن. توی اولین فرصت، خودم رو می‌رسونم.

منشی از پشت پیشخوان بیرون می‌آید و با اخم روبه‌روی من می‌ایستد. «توی مدرسه از گوشه استفاده نمی‌کنیم. خاموشش کن و بذارش توی قفسه‌ت.» می‌گویم: «من قفسه ندارم. تازه اومده‌ام اینجا. اصلاً نمی‌دونم باید کجا برم.» از دسته‌کاغذی که از سوراخ روی کوله‌ام زده بیرون، برگه‌ای برمی‌دارد. «اینجا روی برنامه‌ت نوشته.»

«برنامه؟» چطور می‌توانم برنامه داشته باشم، وقتی هنوز از نظر قانونی، اصلاً اینجا مدرسه نمی‌روم.

می‌گویم: «باید بری کلاس ۱۱۷.» بعد، تندتند درباره‌ی یک سری مسیر گیج‌کننده و پیچیده وراجی می‌کند. «خب، حالا برو دیگه.»

و من می‌روم. آن‌قدر دماغ و کلافه‌ام که تازه وقتی به اواسط تالار اصلی می‌رسم یادم می‌افتد به برگه‌ای نگاه کنم که قرار است برنامه‌ام باشد. خب، درست، این یک برنامه است؛ مشکل اینجاست که برنامه‌ی من نیست. بالای برگه نوشته: **الیاس، پارکر. پایه: ۸.**

این برنامه‌ی پارکر مک‌فارمر است! احتمالاً، وقتی وسایل را جمع می‌کردیم، آمده بین کاغذهای من.

۱. McFarmer؛ ترکیب پیشوند مک در مک‌دونالد پیره و کلمه‌ی Farmer به‌معنای کشاورز که با اسم پارکر هم‌قافیه است.

سه قدم برمی‌گردم سمت دفتر و می‌ایستم. نمی‌خواهم باز با آن منشی روبه‌رو شوم. محال است بی‌حضور مامان هیولا ثبت‌نامم کند و اگر مطب دکتر کودکان شلوغ باشد، مجبورم تمام روز روی آن صندلی مسخره بنشینم. نه، ممنون. گزینه‌هایم را سبک‌سنگین می‌کنم. پیاده تا خانه فقط پانزده دقیقه راه است. اما خانه واقعاً برایم حس خانه ندارد و با اینجا چندان فرقی برایم نمی‌کند. حالا که این قدر سختی کشیده‌ام تا بیدار و آماده شوم و بیایم مدرسه، پس بهتر است همین جا بمانم.

دوباره به برنامه‌ی پارکر نگاهی می‌اندازم؛ کلاس ۱۱۷. خب، این کلاس من نیست، اما بالاخره یک کلاسی هست دیگر و در کل، اصلاً چه اهمیتی دارد؟ من که قرار نیست در دو ماه آینده چیزی یاد بگیرم؛ یعنی چیزی را از دست نمی‌دهم که بعداً وقتی به تمدن برگشتم، نشود جبران‌ش کرد. من دانش‌آموز خیلی خوبی‌ام. تازه وقتی مامان هیولا بیاید، از بلندگو صدایم می‌کنند و می‌روم سر کلاس خودم و البته که قرار نیست آنجا هم چیزی یاد بگیرم. تا همین جا، تنها درسی را که مدرسه‌ی متوسطه‌ی گرین‌ویچ می‌توانست به من یاد بدهد خوب یاد گرفته‌ام: چهارده‌ساله‌ها نباید رانندگی کنند.

همان وقت است که درس دوم را یاد می‌گیرم: اینجا هزارتو است. مدرسه‌ام در لس‌آنجلس، تماماً در فضای باز قرار دارد؛ از کلاس که می‌آیی بیرون، آفتاب زیبا بالای سرت می‌درخشد. می‌دانی قرار است بعد از این کجا بروی، چون می‌توانی مقصدت را آن طرف حیاط مربع‌شکل ببینی. شماره‌ها هم نظم و منطق دارند. اینجا ۱۰۹ کنار ۱۱۱ است، اما روی اتاق بعدی نوشته: **انباری س ۶۱ - ب ۲**؛ به حق چیزهای ندیده.

از چندتا بچه سؤال می‌کنم، اما آن‌ها سعی می‌کنند به من بفهمانند جایی به اسم کلاس ۱۱۷ وجود ندارد.

به دومی می‌گویم: «باید باشه. من توی همون کلاس‌م.» برنامه را نشان‌ش می‌دهم و مراقبم روی اسم را با انگشت شستم پیوشانم.

ابروهایش را چین می‌اندازد. «صبر کن، ببینم.» و به توضیح کلاس اشاره می‌کند. «این ک.م.و- ۸ چیه؟»

من هم گیج شده‌ام. به جای برنامه‌ای معمولی که بچه‌ها هر زنگ به کلاسی متفاوت می‌روند، طبق این برنامه، پارکر تمام روز، در اتاق ۱۱۷ می‌ماند. علاوه بر این، زیر قسمت موضوع درسی، برای همه‌ی ساعت‌ها، جز وقت ناهار یعنی ۱۲:۰۸، همین کُد ک.م.و- ۸ تکرار شده.

می‌گویم: «آهان، اینجاست.» و پایین برگه را نگاه می‌کنم که درباره‌ی کد توضیح داده: «ک.م.و- ۸. کلاس مستقل ویژه - پایه‌ی هشتم.»

به من خیره می‌شود: «همون بدقلق‌ها؟»

تکرار می‌کنم: «بدقلق‌ها؟»

صورتش گُل می‌اندازد و به تته‌پته می‌افتد. «آره دیگه... می‌دونی... بچه‌هایی که یه جورهایی... اوممم... بدقلق و درس‌ناپذیرن. خدا حافظ!» به سرعت در سالن ناپدید می‌شود.

و حالا ماچرا را می‌فهمم. از صورتش هم پیدا بود، اما من حتی به این اطلاعات اضافه هم احتیاج نداشتم. پسری را که قادر باشد با وانتی پانصدکیلویی یک کوله‌پشتی را نابود کند توی چه کلاس دیگری می‌شود جا داد؟ کلاس بدقلق‌ها همان کلاس بچه‌خنک‌هاست. توی مدرسه‌مان در کالیفرنیا هم، یکی دوتا گروه شبیه این داریم. بهشان می‌گوییم گروهان سرگردان، اما منظور همان است. احتمالاً، همه‌ی مدرسه‌ها اصطلاحی در این مایه‌ها دارند.

تقریباً رسیده‌ام به دفتر تا بابت این موضوع اعتراض کنم که یادم می‌آید من هیچ شکایتی ندارم. کسی من را به کلاس بدقلق‌ها نفرستاده؛ جای پارکر آنجاست. باتوجه‌به چیزهایی که دیده‌ام، به نظرم، برایش انتخاب مناسبی است. خودم را تصور می‌کنم که تمام روز در دفتر منتظر نشسته‌ام تا مامان هیولا بیاید. تازه، اگر بیاید. حمله‌های نگرانی بابت سلامتی چانسی، که تقریباً هر هشت دقیقه یک بار اتفاق می‌افتد، آن قدر مامان هیولا را می‌ترساند که دیگر

نمی‌تواند روی هیچ چیز دیگری تمرکز کند. این جور وقت‌ها، بابا می‌گوید: «یا جناب چیز، لوئیز!» نمونه‌ای از قریحه‌ی طنز در سمت غیرکالیفرنایی خانواده‌ی من. پس، راه می‌افتم طرف کلاس ۱۱۷ که ظاهراً در گوشه‌ای دورافتاده از مدرسه، بعد از کارگاه فنی و دفتر نگهبانی است. سر راه، از کنار سالن ورزش رد می‌شوم و تمام راهرو مخلوطی از بوی عرق مانده‌ی جوراب و رایحه‌ی خفیف کباب می‌دهد. به خودم یادآوری می‌کنم که این موقعیتی موقت است و از آنجا که کل حضور من در گرین‌ویچ موقت است، یک‌جورهایی می‌شود موقت به توان دو. تازه، گیریم کلاس بچه‌خنگ‌ها، گروهان سرگردان یا بدقلق‌ها... مگر چه اشکالی دارد؟ قبول، شاید این‌ها نوابغ دانشگاهی نباشند، اما بالاخره بچه‌هایی‌اند که خیلی با بقیه فرق ندارند. حتی همین پارکر... وقتی پشت فرمان آن وانت می‌نشیند و رانندگی می‌کند، قطعاً برای جامعه خطر دارد، اما غیر از این، مثل بقیه‌ی ما، یک کلاس‌هشتمی معمولی است.

مگر این بدقلق‌ها چقدر می‌توانند ناجور و بدقلق باشند؟

در را باز می‌کنم و وارد کلاس ۱۱۷ می‌شوم.

از تنها پنجره‌ی باز اتاق، دودی غلیظ بیرون می‌رود. منشأ دود آتشی است که در سطل زباله‌ای وسط اتاق زبانه می‌کشد. چندتا بچه دورش جمع شده‌اند و روی آتش، مارشمالوهای را کباب می‌کنند که سرمدادهای شماره‌ی دو به سیخ کشیده‌اند. پارکر یکی از آن‌هاست و مارشمالویش مثل تکه‌ای زغال، سیاه شده. صدایی عصبانی تشر می‌زند: «آهای، در رو ببند! نکنه می‌خوای دودسنج راهرو کار بیفته؟»

خدای بزرگ، من پیش بدقلق‌ها هستم.